

«رمانی رمزآلود، وهم‌انگیز و هیجناکی»
یواس‌ای تودی

جاب دوم

توی آب

پائولا هاوکینز

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری

اثری دیگر از
نویسنده‌ی رمان پرفروش
«دختری در قطار»



درباره‌ی کتاب

«جولیا؟ منم. حتماً بهم زنگ بزن. خواهش می‌کنم جولیا. خیلی مهمه.»
نیل آبوت در آخرین روزهای قبل از مرگ‌اش چندین و چند بار با خواهرش تماس گرفت.

اما جولیا تلفن‌اش را جواب نداد و درخواست کمک نیل را نادیده گرفت.
حالا نیل مُرده. می‌گویند پریده توی آب. جولیا مجبور است به مکانی برگردد که فکر می‌کرد برای همیشه از آن فرار کرده. او به آن جا برمی‌گردد تا از دخترِ نوجوانِ خواهرش مراقبت کند.

اما جولز (جولیا) می‌ترسد، خیلی می‌ترسد... از خاطراتی که مدت‌هاست آن‌ها را در گوشه‌ای از ذهن‌اش دفن کرده... از میل‌هاوسِ قدیمی... از دانستنِ این‌که چرا باید نیل این کار را کرده باشد.
و بیش‌تر از هر چیزی از آب می‌ترسد؛ از جایی که به آن "آبگیرِ غرق‌شدن" می‌گویند.



با همان نگارشِ پیش‌برنده و درک قوی از غرایز انسانی که میلیون‌ها خواننده را در سراسر دنیا شیفته‌ی اولین رمان هیجان‌انگیز و پُر تعلیق‌اش - دختری در قطار - کرد. پائولا هاوکینز رمانی جذاب و رضایت‌بخش ارائه می‌دهد. این رمان بر پاشنه‌ی داستان‌هایی می‌چرخد که ما را به گذشته‌مان برمی‌گردانند؛ داستان‌هایی که قدرت زیادی در نابودیِ زندگیِ اکنون‌مان دارند.

کودک بودم که چشم به دنیا گشودم
گاهی باید بگذاری و بگذری
گاهی نباید!
تفاوت‌ها را بنگر تا بدانی
«بازی اعداد، اثر امیلی پری»

حالا دیگر می‌دانیم که خاطرات ثابت نمی‌مانند، یا حتی مثل قوطی‌های کنسرو توی
قفسه منجمد نمی‌شوند. خاطرات دگرگون می‌شوند، در هم می‌ریزند، به هم می‌آمیزند
و با هر یادآوری، دوباره جان می‌گیرند.
«اوهام، اثر اولیور ساکس»

آبگیرِ غرق شدن لیبی

«دوباره! دوباره!»

مردها دوباره طناب پیچ‌اش می‌کنند تا بار دیگر امتحان کنند. این بار به شکل دیگری او را می‌بندند: شست دست چپ به شست پای راست و شست دست راست به شست پای چپ. طناب را هم می‌بندند دور کمرش... و این بار او را می‌کشانند توی آب. شروع می‌کند به التماس کردن. «خواهش می‌کنم!» چون می‌داند این بار دیگر نمی‌تواند سیاهی و سرما را تحمل کند. می‌خواهد به خانه‌ای برگردد که دیگر وجود ندارد. می‌خواهد به زمانی برگردد که او و عمه‌اش کنار آتش می‌نشستند و برای هم قصه می‌گفتند. می‌خواهد به تخت‌اش توی کلبه‌شان برگردد. می‌خواهد دوباره کوچک شود. می‌خواهد دوباره بوی هیزم و گل سرخ و گرمای پوست عمه‌اش را حس کند.

۲۰۱۵

جولز

می خواستی یه چیزی بهم بگی، مگه نه؟ اون چی بود؟ احساس می‌کنم خیلی وقته از این بحث بیرون کشیده شده‌م. من از تمرکز کردن دست کشیدم. به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم، کار دیگه‌ای می‌کردم، گوش نمی‌دادم، و گمونم همین باعث شد رشته‌ی کلام از دستم در بره. خب... ولی حالا توجه‌مو جلب کردی. با این حال نمی‌تونم به این موضوع فکر نکنم که چند نکته‌ی اساسی رو از دست داده‌م.

وقتی اومدن بهم بگن، عصبی بودم. اولش خیالم راحت شد، چون وقتی دو افسر پلیس - درست اون لحظه که دنبال بلیت قطارت می‌گردی و الانه که از در بزنی بیرون و بری سمت محل کارت - جلوی درِ خونته سبز می‌شن، بیش‌تر از همیشه می‌ترسی. لابد به خاطر آدمایی که باهاشون کار می‌کنم. ولی پلیسا گفتن به اونا ربطی نداره؛ موضوع تو بودی. پس واسه یه لحظه خیالم راحت شد. بعدش اونا گفتن که چه اتفاقی افتاده، گفتن که تو چی کار کردی. گفتن تو توی آب بودی و بعد من عصبی شدم. عصبی و وحشت‌زده.

به این فکر می‌کردم که وقتی رسیدم اون‌جا، چی بهت بگم. این‌که می‌دونم این کار رو کردی تا منو عصبی کنی، تا نازا حتم کنی، تا منو بترسونی، تا زندگی‌مو به هم بریزی، تا توجه‌مو جلب کنی، تا منو بکشونی همون جایی که می‌خواستی باشم. بفرما نیل! تو موفق شدی. حالا من این‌جام؛ جایی که هیچ‌وقت نمی‌خواستم بهش برگردم. ولی برگشتم چون باید مراقب دخترت باشم، چون باید گندی که زدی رو راست‌ورپیست کنم.

دوشنبه، ۱۰ آگست

جاش

یه چیزی بیدارم کرد. پا شدم برم توالت که متوجه شدم درِ اتاقِ مامان و بابا بازه. می‌تونستم ببینم مامان رو تخت نیست. بابا طبق معمول خرناس می‌کشید. ساعت دیواری داشت چهاروهشت دقیقه رو اعلام می‌کرد. فکر کردم مامان باید طبقه‌ی پایین باشه، چون مشکل خواب داره. حالا دیگه هر دوشون مشکل دارن، اما بابا اون قدر قرص‌های قوی مصرف می‌کنه که می‌تونی درست کنار تختش بایستی و توی گوشش داد بزنی اما بیدار نشه.

بی‌سروصدا رفتم طبقه‌ی پایین. معمولاً اتفاقی که می‌افته اینه که تلویزیون رو روشن می‌کنه و تبلیغ‌های کسل‌کننده‌ی دم‌و دستگاہ‌هایی رو می‌بینه که کمک می‌کنن وزن کم کنین یا زمین رو تمیز کنین یا مثلاً سبزیجات رو به روش‌های مختلف خرد کنین، و بعد خوابش می‌بره. اما تلویزیون روشن نبود و مامان هم روی مبل نبود. با خودم فکر کردم لابد رفته بیرون.

خب چند باری این کار رو کرده؛ لاقلاً تا جایی که من می‌دونم. نمی‌تونم همیشه آماز این‌که کی کجاست رو داشته باشم. اولین بار بهم گفت فقط رفته بیرون یه کم قدم بزنه و یه بادی به کله‌ش بخوره. اما یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، فهمیدم رفته. از پنجره که بیرون رو نگاه کردم، می‌تونستم ببینم که ماشینش سر جای همیشگی نیست.

فکر می‌کردم لابد قدم‌زنان می‌ره سمت رودخونه تا به قبر کیتی سر بزنه. منم گاهی این کار رو می‌کنم، البته نه نصفه‌شب. از این‌که توی تاریکی برم می‌ترسم، از طرفی باعث می‌شه حس عجیبی پیدا کنم، چون این دقیقاً همون کاریه که خود کیتی انجام داد: نصفه‌شب بیدار شد، رفت سمت رودخونه و دیگه برنگشت. درک می‌کنم چرا مامان این کار رو می‌کنه؛ این نزدیک‌ترین حالتیه که می‌تونه با کیتی احساس نزدیکی

کنه - احتمالاً به جز نشستن تو اتاق کیتی - کاری که می‌دونم بعضی اوقات انجام می‌ده. اتاق کیتی کنار اتاق منه و می‌تونم خیلی خوب صدای گریه‌ی مامان رو بشنوم.

روی مبل نشستم تا بیدارم، اما لابد خوابم برده بود، چون وقتی صدای بسته‌شدن در رو شنیدم، هوا روشن شده بود و وقتی به ساعت رو طاقچه‌ی شومینه نگاه کردم، یه ربع از هفت گذشته بود. شنیدم که مامان در رو پشت سرش بست و سریع از پله‌ها بالا رفت. پشت سرش رفتم بالا. بیرون اتاق خواب ایستادم و از لای در نگاه کردم. روی زانوهایش، کنار تخت و سمت بابا نشسته بود. صورتش قرمز بود؛ مثل این‌که دویده باشه. به سختی نفس می‌کشید و می‌گفت: «هی آلیک! پاشو! پاشو!» و تکیه‌اش می‌داد. بعدش گفت: «نیل ابوت مُرده. توی آب پیداش کرده‌ن. پریده اون تو.»

یادم نمی‌آد چیزی گفته باشم، ولی حتماً صدایی از خودم درآورده بودم که سرش رو بالا گرفت و منو دید. بعدش سعی کرد روی پاش بایسته.

در حالی که می‌اومد سمتم، گفت: «اوه جاش! اوه جاش!» اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و محکم منو بغل کرد. وقتی خودمو از بغلش بیرون کشیدم، هنوزم داشت گریه می‌کرد، بالین حال لبخندم می‌زد. گفت: «اوه عزیزم!» بابا در حالی که چشماشو می‌مالید، روی تخت نشست. همیشه مدتی طول می‌کشه تا کاملاً بیدار شه.

«متوجه نمی‌شم. وقتی... منظورت دیشبه؟ از کجا می‌دونی؟»

«رفته بودم شیر بخرم، تو فروشگاه همه داشتن در موردش حرف می‌زدن. امروز صبح پیداش کرده‌ن.» بعد نشست روی تخت و دوباره زد زیر گریه. بابا بغلش کرد، ولی داشت منو نگاه می‌کرد و قیافه‌ی عجیبی به خودش گرفته بود.

از مامان پرسیدم: «کجا رفته بودی؟ کجا بودی؟»

«فروشگاه جاش. همین الان گفتم!»

می‌خواستم بگم "دروغ می‌گی. ساعت‌ها از رفتنت می‌گذره. تو رفته بودی فقط شیر بخری." می‌خواستم اینو بگم اما نتونستم؛ چون پدر و مادرم - همون جوروری که روی تخت نشسته بودن و به هم نگاه می‌کردن - خوشبخت به نظر می‌رسیدن.

سه‌شنبه، ۱۱ آگست

جولز

یادم می‌آد. بالش‌ها درست وسط صندلی عقبِ ون تلبار شده بودن تا مرز بین قلمرو من و تو رو مشخص کنن. می‌رفتیم سمت پکفورد تا تابستون رو اون‌جا بگذرونیم. تو بی‌قرار و هیجان‌زده، دل تو دلت نبود که برسیم اون‌جا. من مریض از ماشین‌زدگی، سعی می‌کردم بالا نیارم.

این‌طور نبود که فقط یادم بیاد؛ من احساسش کردم. امروز بعد از ظهر، درست همون مریضی رو حس کردم، مثل یه پیرزن رو فرمون قوز کرده بودم و سریع و بی‌ملاحظه رانندگی می‌کردم. سر هر پیچ تاب می‌خوردم وسط جاده. خیلی محکم می‌زدم رو ترمز و تا می‌دیدم ماشینی از روبه‌رو می‌آد، کنترل ماشین رو از دست می‌دادم. همون حسی رو داشتم که وقتی یه ون سفید با سرعت زیاد توی یه مسیر باریک می‌آد سمتم، بهم دست می‌ده. اون موقع است که فکر می‌کنم الانه از مسیر منحرف شم، الانه که انجامش بدم، الانه که بیچم تو مسیرش؛ نه به خاطر این‌که می‌خوام، فقط چون مجبورم. انگار درست آخرین لحظه، اراده‌مو از دست می‌دم. مثل حسی که وقتی لبه‌ی صخره می‌ایستی بهت دست می‌ده، یا لبه‌ی سکوی قطار... لحظه‌ای که حس می‌کنی یه دست نامرئی مجبورت می‌کنه... بعدش چی می‌شه؟ اگه فقط یه قدم برم جلو چی می‌شه؟ اگه فقط فرمون رو بچرخونم چی می‌شه؟

(من و تو اون قدرام با هم فرق نداریم)

چیزی که شوکه‌م کرده بود، این بود که چقدر دقیق همه‌چی رو یادم می‌اومد. خیلی خیلی دقیق. چرا می‌تونم چیزایی رو که توی هشت‌سالگی برام اتفاق افتاده، انقدر دقیق به خاطر بیارم؟ در حالی که امکان نداره یادم بیاد به همکارم راجع به تغییر برنامه‌ی یکی از مشتری‌ها چی گفتم! نمی‌تونم چیزایی رو که می‌خوام به یاد بیارم... و چیزایی که تلاش می‌کنم فراموش شون کنم، دائم برمی‌گردن سمتم. هرچی به پکفورد نزدیک‌تر

«جولیا؟ منم. حتماً بهم زنگ بزن. خواهش می‌کنم جولیا. خیلی مهمه.»
نیل ابوت در آخرین روزهای قبل از مرگ‌اش چندین‌وچند بار با خواهرش تماس گرفت.
اما جولیا تلفن‌اش را جواب نداد و درخواست کمک نیل را نادیده گرفت.
حالا نیل مُرده. می‌گویند پریده توی آب. جولیا مجبور است به مکانی برگردد که فکر
می‌کرد برای همیشه از آن فرار کرده. او به آن‌جا برمی‌گردد تا از دختر نوجوان
خواهرش مراقبت کند.
اما جولز (جولیا) می‌ترسد، خیلی می‌ترسد... از خاطراتی که مدت‌هاست آن‌ها را در
گوشه‌ای از ذهن‌اش دفن کرده... از میل‌هاوس قدیمی... از دانستن این‌که چرا باید نیل
این کار را کرده باشد.
و بیش‌تر از هر چیزی از آب می‌ترسد؛ از جایی که به آن "آبگیر غرق‌شدن" می‌گویند.



با همان نگارش پیش‌ترنده و درک قوی از غرایز انسانی که میلیون‌ها خواننده را در
سراسر دنیا شیفته‌ی اولین رمان هیجان‌انگیز و پرتعلیق‌اش - دختری در قطار - کرد.
پائولا هاوکینز رمانی جذاب و رضایت‌بخش ارائه می‌دهد. این رمان بر پاشنه‌ی
داستان‌هایی می‌چرخد که ما را به گذشته‌مان برمی‌گردانند؛ داستان‌هایی که قدرت
زیادی در نابودی زندگی اکنون‌مان دارند.